

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: برای خستگی یک روح	نویسنده: آرژین
سطح اثر: نقره ای	نوع اثر: فی البداهه
تعداد صفحات: ۱۳	ژانر اثر: عاشقانه، اجتماعی، فانتزی، تراژدی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

رویا.س

منتقد:

Nil@85

ویراستار:

Mahdieh

مقدمه: و شروعی عجیب برای یک روح خسته، برای یک من در خود گمشده!



R O M A N I K

دروغ است که می گویند می گذرد.

می گویند می گذرد و فراموش خواهی کرد.

قسم به تک تک نفس هایم،

می گذرد؛ اما درد همچنان درد است!

می گذرد؛ اما فراموش نمی کنی.

می گذرد؛ اما جانت درد می کشد!

و روح زجر می کشد.

و ناجوانمردانه تازیانه می زند دردی که گذر زمان درمانش نکرد!

تازیانه می زند بر روح!

بر جسم!

R O M A N I K

و تمام بندبند این تن و روح نیمه جان تازیانه‌هایی وحشیانه می خورد و دم نمی زند!

تو شمع هستی و من پروانه‌ام و به دور تو می گردم.

تو شمع سوزانی و من آن پروانه‌ی مجنونم و به دور تو می گردم.

می دانم نهایت این جنون مرگ است!

می دانم که پایان این گردش سخت است!

می‌گردم و می‌سوزد تمام من؛ اما تو بخند.

تو بخند تا باز بگردم به دور تو برای خنده‌هایت.

تو بخند تا فراموش کنم درد این آتشی را که به جانم انداخته‌ای.

من به دنبال خنده‌ی تو آمده‌ام.

وَرَنَه می‌دانست این پروانه که عاقبت گردشش به دور شمع مرگ است!

درد رخنه می‌کند در جانم.

چنگ می‌کشد بر روانم.

اما من همچنان سکوت کرده‌ام.

همچنان سعی در استواری دارم.

R O M A N I K

همچنان می‌خندم، شادی می‌کنم، می‌روم و می‌آیم.

ولیکن، سوگند به خداوند خورشید و ماه.

تلنگری کوچک نیاز است تا سد ترک خورده‌ی بغض این تن متلاشی شود.

و در این هنگام است که سیل تمام جانم را می‌رباید و از چشمانم بیرون می‌ریزد.

و تن من زیر حجم این سیل نفس‌ها می‌بازد و غرق می‌شود.

هیچ غریقی نیست!

هیچ غریقی نیاید.

تن من سالهاست محتاج این مرگِ زندگی آفرین است!

درد دارد!

درد دارد دیدن مردمی که روباه را شوم می‌دانند؛ اما خودشان شوم ترند!

گفتند کلاغ شوم است، روباه شوم است، جغد شوم است!

شوم است و شوم است!

به آفریننده‌ی پاک تمام این حیوانات سوگند، شوم انسان است!

نام انسان را به تاراج می‌برند، بدون ذره‌ای انسانیت.

خود را اشرف مخلوقات می‌نامند و قلمرو شیر را می‌ربایند!

R O M A N I K

در ذات گرگ هم نیست دریدنِ هم‌جنس!

قلم نمی‌تواند درد این درک خاموش و بی‌اساس را در کلمات بگنجاند.

و تنها می‌خواهم بگویم، نه روباه شوم است، نه جغد شوم است، نه کلاغ شوم است، نه گربه شوم است.

شوم آن خلقی است که زمین و زمانی از حضورش در رنج و عذاب باشند.

روح چنان خسته‌است که می‌خواهد تنهایی برود و در کافه‌ای کوچک و دنج، پشت آن میز چوبی کنار پنجره‌ی آخر سالن بنشیند.

کافه ساکت باشد و بوی قهوه‌ی تلخ در فضا پیچیده باشد.

و روح درد دیده‌ی خسته‌ام از پشت شیشه‌ی پنجره به آدم‌هایی نگاه کند که جسمی سر حال، خوشحال، سالم و آراسته دارند؛ اما افسوس که روحی زخم دیده و رنجور درون این جسم‌ها پنهان شده است.

هر کس به نحوی روحش به بند غم گرفته شده است.

آیا کسی هست تا مرهم این روح‌های منزوی و غمگین شود؟

آیا کسی هست تا درکشان کند؟

آیا کسی هست تا نمک نشود بر زخم دردناکشان؟

R O M A N I K

آیا کسی هست؟

گاهی در میان کلمات جهان به دنبال کلمه‌ای می‌گردم.

کلمه‌ای تا بتواند حالم را توصیف کند، تا شاید بتوانم بخشی از وجود درد دیده‌ام را آرام کنم.

آیا کلمه‌ای هست برای توصیف حالم؟

مهم نیست به کدام زبان باشد، فارسی، روسی، عبری، مصری و ...

مهم نیست چگونه نوشته شود یا چگونه گفته شود.

مهم این است که بتواند مرا آرام کند، بتواند درکم کند.

من تنها می‌خواهم درک شوم.

می‌خواهم حالم توصیف شود.

می‌خواهم حالم در کلمات بگنجد تا بتوانم به زبان بیاورمش.

آیا چنین خواسته‌ی کوچکی ان قدر سخت است؟

می‌گویی دنیا جهنم است.

می‌گویم آری!

اما سوگند به احساسات پاک درون قلبم.

R O M A N I K

تنها تمنای تپش قلب مجنونم تویی و تنها خواهش روحم وجود روح تو در کنارم است.

من نه رود عسل را، نه جوی شراب را، نه میوه‌های ناب را و نه وسعت بهشت را نمی‌خواهم.

کفر است اگر بگویم جهنم با تو برایم بهشت است؟

کفر است اگر بخواهم خدای جهنم باشی؟

اگر کفر است بگذار تا کافر جهنم تو باشم.

جهنم را با وجود تو چنان در آغوش خواهم گرفت که گویی بهشت است.

به پروردگار کدام دین قسمت دهم تا بگذاری اسیر جهنم تو شوم؟

تنم پوچ است!

و روحم از آن، پوچ‌تر!

دردی سوزاننده، دردناک و بزرگ، دارد تمام من را می‌خورد!

از روحم شروع کرده است.

اشک از چشمانم روان شده، مسیر چشم تا زیر چانه‌ام را طی می‌کند و سپس از پرتگاه می‌پرد
و روی زمین سرد می‌وفتد.

و همان‌هایی که روزی اشک‌هایشان را از سقوط پرتگاه نجات می‌دادم و در آغوش
می‌فشردمشان امروز دلیل اصلی این اشک‌ها هستند، نمی‌دانم به چه کسی پناه ببرم.

R O M A N I K روح بیمارم را هیچ طبیعی نیست.

دیگر نمی‌گردم، تنها سکوت می‌کنم تا این درد مرا تمام کند.

تمام من اسیر دردی شد که عزیزانم به جانم انداختن.

و این خودش درد بدتری است!

جانانم!

ترسم از آن است که ندانم جایگاهم در قلبت، در زندگی‌ات، در دنیایت کجاست.

با ذره‌ای شوخی، سردی و بی‌حوصلگی‌ات، سرما در قلبم پمپاژ می‌شود و تمام جانم را تا مغز استخوانم را در بر می‌گیرد!

کاش می‌دانستی حسم چیست، کاش می‌دانستی چگونه درد می‌کشم، چگونه می‌سوزم و دم نمی‌زنم! گاهی هم‌چون مجنونان می‌خواهم بروم و رها کنم، تو را، آغوشت را، فکرت را و احساسم را!

بروم و رها کنم این احساس پوچی را!

این بی‌ارزشی را!

این ترس از دست دادنت را!

این سرمای درونم را!

بروم در گوشه‌ای تنها بنشینم، اشک بریزم و بگذارم اجل بیاید و مرا در آغوش بگیرد.

و آنگاه که تو می‌رسی جز تن سرد و بی‌روح هیچ چیز در انتظارت نباشد.

تا شاید کمی دلتنگم شوی!

به دنبال چه می‌گردی؟

می‌خواهی مرا کشف کنی؟

می‌خواهی مرا بشکافی تا بدانی درونم چیست؟

می خواهی مرا به چالش دعوت کنی؟

می خواهی مرا به بازی خودت دعوت کنی؟

می خواهی مرا درک کنی؟

من با تو راه می آیم.

با تو می آیم؛ اما بدان در انتهای این بازی تو خواهی باخت!

نمی دانی چگونه؛ ولی من تو را کشف می کنم.

من درون تو را می شکافم.

من درکت می کنم.

و تو در بازی من اسیر می شوی.

و هیچ وقت نخواهی فهمید چگونه بازنده‌ی این بازی شده‌ای!

چرا که من خودِ قانون بازی هستم!

گاهی احساس عجیبی دارم!

احساسی آمیخته با خشم، درد، خستگی و شاید اندکی ترس.

ترس از چه؟

خودم هم نمی دانم!

از حق نگذیریم این احساس قدرت و جانی دوباره به تن و روح می‌دهد. بدین گونه که در رگ‌هایم جریان می‌یابد و تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند و حیوانی مانند گرگی مجنون برای دریدن روح و احساسات دیگران را درونم بیدار می‌کند.

موجودی پلید، بی‌رحم و گرسنه!

موجودی که حمله می‌کند و ناخن‌های بلند و تیزش را با ضربات پنجه‌های قوی‌اش در بندبند قلب دیگران فرو می‌کند و احساسات آن‌ها را به عنوان غذا می‌خورد.

و من می‌کوشم برای کنترل این حیوان درنده تا زخمی نکند و آسیب نرساند!

و شاید سرچشمه‌ی آن اندک ترس برای از دست دادن کنترل این حیوان درنده است.

ولیکن اگر آن ترس به حقیقت پیوندد، خطایی است نابخشودنی!

بعضی آدم‌ها ناگهانی وارد زندگی‌ات می‌شوند.

R O M A N I K

و همان‌قدر ناگهانی بخشی از لذت‌های خاص زندگی‌ات می‌شوند.

همان لذت‌هایی که کوچک؛ اما دلربا هستند.

مثل همان سمت خنک بالش در نیمه شب تابستان.

مثل همان چای داغ در زمستانی سرد پشت پنجره‌ی اتاق.

مثل همان تعطیلی ناگهانی مدرسه در روز امتحان.

مثل همان قهوه‌ی تلخ در گوشه‌ی کافه‌ای دنج.

مثل پخش ناگهانی موسیقی مورد علاقات در ماشین و ...

آری! بعضی آدم‌ها عجیب در دل لانه می‌کنند و خودشان را در چرخه‌ی زندگی می‌گنجانند.

بعضی آدم‌ها دقیقاً به همین اندازه ناگهانی و لذت بخش هستند!

گاهی تنها می‌توانم سکوت کنم!

چرا که هیچ سخنی نیست.

چرا که زبان در دهانم نمی‌چرخد تا کلمات را ادا کند.

چرا که ذهنم پوچ و خالی از هر چیز است، خالی از سخن‌ها، رفتارها و کارها!

تنها احساس خشم دارم، خشمی درون رگ‌هایم چون مواد مذاب داغ، می‌جوشد و بالا می‌آید.

آن قدر بالا می‌آید تا رگ‌هایم را می‌شکافد و تا مغز استخوان در جانم رخنه می‌کند.

R O M A N I K

تم را در این آتش خشم می‌سوزاند و ذغالی ناب می‌سازد.

ذغالی ناب از این تن تا به حال دوام آورده، از این جان سوخته‌ی دم‌نزده، از این من سر

شار از درد فریاد نکشیده.

بروید و ذغال گداخته‌ی جانم را اسفند بپاشید و به دور سرتان بگردانید تا مبادا چشم شورتان

تن بی‌گناه دیگری را ذغال کند.

به جام شرابِ نهفته در صورتت که می‌رسم، هم‌چون تشنه‌ای تازه به آب رسیده از آن شراب
می‌نوشم و سیر نمی‌شوم.

انگشتانم در میان امواج سیاهت اسیر می‌شوند و غرق می‌شوند و من باز سیر نمی‌شوم و
می‌نوشم.

چشمانم در دو گوی سیاه نافذ اسیر می‌شوند و باز هم دم نمی‌زنم و می‌نوشم.

آن‌چنان مستانه می‌نوشم که سفیدی رخت گلگون شود و جام شرابت سرخ‌تر!

سیر نشده‌ام!

اما کافی‌است، بگذار اکنون زمستان تنم را با تابستان وجودت به بهاری دل‌انگیز تبدیل کنم
و باز هم سیر نشوم!

قلم در دست گرفتم تا برای خستگی‌هایم بنویسم.

R O M A N I K

تا برای قلب درد دیده و رنجورم بنویسم!

برای جسمی سخت شده از جنگیدن.

برای یک قفس فولادین به دور احساس کشیدن.

قلم در دست گرفتم تا برای خستگی یک روح زوزه‌کش سرگردان بنویسم.

اما اکنون با این همه نوشتن.

حرف دلم در هیچ کلمه‌ای توصیف نشد.

نه دردهایم، نه رنج‌هایم، نه احساسات و نه خنده و ...

هیچ‌کدام در کالبد یک کلمه به نمایش نیامدند.

تنها و تنها با چندین کلمه منظوری دور و کنایه‌ای دورتر به حال خویش زدم.

ولیکن حقیقتِ احوالاتم بازهم در همان روح خسته باقی ماند!

باشد که کلمات این قلم‌گویای احوالات دیگران شود.

هر چند که احوال ما را واضح بیانگر نشد!



R O M A N I K

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این](#)

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

